

بیماری سارا

سارا و سعید خواهر و برادرند. پدر آنها يك باغ میوه دارد و هر سال تابستان همه خانواده با هم به باغ می‌روند تا به پدرشان کمک کنند. سارا و سعید با هم مسابقه می‌گذاشتند که چه کسی میوه چند درخت را می‌چیند و همیشه سارا برنده می‌شد.

سارا و سعید خواهر و برادرند. پدر آنها يك باغ میوه دارد و هر سال تابستان همه خانواده با هم به باغ می‌روند تا به پدرشان کمک کنند. سارا و سعید با هم مسابقه می‌گذاشتند که چه کسی میوه چند درخت را می‌چیند و همیشه سارا برنده می‌شد.

يك روز از این روزها که سارا و سعید مشغول چیدن میوه از درختان بودند، سعید با سارا يك شوخی کوچولو کرد و کم‌کم این شوخی کوچک تبدیل به شوخی بزرگی شد و بچه‌ها به دنبال هم می‌دویدند و قایم‌باشک بازی می‌کردند.

در همین موقع بود که سارا همین طور که می‌دوید، به داخل رودخانه افتاد. خوشبختانه آب رودخانه آنقدر زیاد نبود که سارا را با خودش ببرد، ولی حسابی ترسیده بود. سعید پرید توی رودخانه و سارا را نجات داد، ولی هر دوی آنها سرمای شدیدی خوردند. دیگر سارا و سعید نمی‌توانستند در باغ، میوه بچینند و تفریح کنند. چند روزی از این ماجرا گذشت، سعید هر روز بهتر می‌شد و سارا هر روز بدتر. پدر و مادر آنها تعجب کرده بودند که چرا این طور شده است. مادر می‌گفت: هر دو يك جور و يك اندازه دارو دارند پس چرا این یکی خوب می‌شود و آن یکی بد. پدر آنها داروها را آورد و با هم مقایسه کرد و گفت: بله هر دو یکی است.

مادر تلفن زد به آقای دکتر و سوال کرد و آقای دکتر هم گفت قاعدتا باید هر دو با هم خوب شوند چون مریضی آنها یکی است. بعد آقای دکتر يك توصیه به مادر سارا کرد و گفت سارا را زیر نظر بگیر و مطمئن شو داروهایش را می‌خورد.

مادر هم همین کار را کرد و متوجه شد سارا داروهایش را نمی‌خورد بلکه آنها را دور می‌ریزد. مادر به سارا گفت آخ، آخ، سارا تو داروهایت را نمی‌خوری پس برای همین است که خوب نشدی! سریع داروهایت را بخور.

سارا گفت: نه، نه، نمی‌خوام. خیلی حالم بد می‌شه، همشون تلخن. مادر گفت این که نمی‌شه، آن وقت روز به روز بدتر می‌شی. سارا زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت و هر روز حالش بدتر می‌شد.

تا این که مادر و پدر مجبور شدند دوباره از دکتر بخواهند داروی دیگری برایش تجویز کند، اما باز هم نمی‌خورد. حالا سعید کاملا خوب شده بود و دوباره مشغول کار کردن در باغ شد، ولی سارا همچنان مریض بود و روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد. آخر مجبور شدند به سارا روزی يك عدد آمپول تزریق کنند تا خوب شود و این بدتر از قرص خوردن بود.

حالا سارا از این که به حرف آقای دکتر و پدر و مادرش گوش نکرده بود، خیلی پشیمان بود، ولی فایده‌ای نداشت چون هیچ چیزی جز آمپول تأثیر نداشت. پدرش پیش او آمد و گفت: دخترم دیدی حرف گوش نکردن چه نتیجه‌ای دارد. حالا قول بده که از حالا به بعد به حرف‌های ما گوش کنی تا هیچ وقت چنین بلایی سرت نیاید.

سارا قول داد و بعد از چند روز حالش خوب شد و دوباره به چیدن میوه‌ها ادامه داد.